گفت‌وگوی «جوان» با خانواده بسیجی شهید منصور قدیانلو که در جنگ تحمیلی رمضان به شهادت رسید

مرا برای شهادتش آماده کرده بود

■ صغری خیل فرهنگ

«آقا منصور از هر جهت کامل بود. آن‌قدر به او ایمان داشتم که حد نداشت. او برای من فقط یک همسر نبود؛ یک راهنما و تکیه‌گاه معنوی بود که تمام وجودش برای خدا می‌تپید. ما زن و شوهری بودیم که عاشق هم بودیم و این عشق میان همه بستگان زبانزد بود. من همه این دوست‌داشتن و عشقم به او را بر زبان می‌آوردم و او را تحسین می‌کردم.» این‌ها فقط بخش‌هایی از عاشقانه‌های همسر شهید منصور قدیانلو است. در تک‌تک کلماتی که در این گفت‌وشنود بین ما ردوبدل شد، او از عشقی ناب سخن گفت که کمتر مانندش را شنیده و دیده بودم. آنجا که می‌گفت «ما قصه نبودیم؛ ما حقیقت یک عشق ناب بودیم که زبانزد همه بستگان شده بود.» در ادامه این نوشتار گذری کرده‌ایم بر زندگی شهید بسیجی منصور قدیانلو که در ۱۲اسفند ماه سال ۱۴۰۴ در هوافضای سپاه به شهادت رسید. ابتدا روایت همسر شهید را می‌خوانید.

■ قرار روزهای جمعه

من متولد خرداد ۱۳۶۵ و اهل روستای ورق شهرستان آبگرم هستم. زندگی‌ام با همه فرازونشیب‌هایش سپری شد تا کم‌کم به وقت ازدواج و آمدن خواستگارهایم رسید. آقا منصور همسایه ما بود و در محله خودمان مغازه آهنگری داشت. او متولد سی‌ام شهریورماه سال ۱۳۵۷ بود. بعد از معرفی و حرف‌های ابتدایی، او را برای یک زندگی عاشقانه انتخاب کردم. یک شب، با یکی از دوستانم در مسجد، نماز حضرت امیرالمؤمنین (ع) را خواندیم. با این نیت که همسری صالح و با ایمان نصیبمان شود. همیشه با خودم می‌گویم آقا منصور، هدیه خود آقا امیرالمؤمنین (ع) به من بود، زیرا از هر نظر برجسته‌ترین بود. انگار تاج سرم بود. بسیار خوش‌تیپ، اهل مسجد و مرد خدا بود. به او می‌گفتم «آقا منصور، برای من خیلی مهم است که همسرم اهل نماز و تقوا باشد و ملاک زندگی‌مان، همان سیره و روش آقا امیرالمؤمنین (ع) باشد.» حتی در همان روزها شوخی می‌کردیم و می‌گفتیم ان‌شاءالله چهار فرزند داشته باشیم و او با مهربانی گفت «من عاشق دخترم، دوست دارم اسمش را فاطمه بگذاریم.» خوب به یاد دارم در دوران نامزدی، یک روز به او گفتم «آقا منصور، من خیلی دوست دارم نماز جمعه را از نزدیک ببینم. من فقط از پدربزرگم شنیده بودم که نماز جمعه در مسجد جامع برگزار می‌شود، اما خیلی دوست دارم بفهمم آنجا چه مکانی است.» با خوش‌رویی پرسید «کجا دوست داری بروی»، گفتم «نمی‌دانم، هر جا که تو بگویی می‌آیم، فقط دلم می‌خواهد نماز جمعه را تجربه کنم.» و از آن به بعد، رفتن به نماز جمعه شد قرار ثابت روزهای جمعه ما.

خدا را شکر، سال‌ها عاشقانه کنار هم زندگی کردیم و ثمره زندگی ما سه فرزند به نام‌های فاطمه خانم متولد ۱۳۸۳، فائزه خانم متولد ۱۳۸۶ و آقا محمدجواد متولد ۱۳۹۴ است.

■ همه آرامش خانه‌ام بود

آقا منصور بسیار مؤمن بود. از جمله عادت‌های همیشگی‌اش، خواندن زیارت عاشورا بود. او به نماز اول وقت بسیار مقید بود. گاهی می‌گفتم «آقا منصور، سفره باز است، اول غذا میل کنید، بعد نماز بخوانید»، اما او می‌گفت «نه، اول باید نماز اول وقتم را بخوانم.» به نظر من او از لحاظ اخلاقی بی‌نقص بود. او هرگز غصه‌ها و سختی‌های روزگار را به خانه نمی‌آورد. می‌خواست خانه‌اش همیشه جای آرامش باشد. یک بار حتی از این رفتار ناراحت شدم و به او گفتم «آقا منصور، چرا همه غصه‌ها را در خودت می‌ریزی؟ اجازه بده من هم در غم‌ها شریک باشم، من هم همسر تو هستم و درک می‌کنم.» اما او با مهربانی می‌گفت «نمی‌خواهم این غصه‌ها به شما برسد.»

همیشه با لبخند به خانه می‌آمد. اگر خستگی کار بر تنش بود، باز هم با خوش‌رویی می‌گفت «سلام حاج خانم!» و با دست روی سینه‌اش، با احترام سلام می‌داد. راستش را بخواهید، من هم از او یاد گرفتم، حالا خود من و حتی پسرم، محمدجواد، هر بار که با کسی روبه‌رو می‌شویم، از روی ادب و احترام، دست بر سینه می‌گذاریم و سلام می‌دهیم. آقا منصور بسیار شوخ‌طبع و سرزنده بود و همانند یک سد محکم بود. نمی‌گذاشت هیچ غصه یا تلخی دنیای بیرون، آرامش خانه را به هم بزند.

همسر شهید: ما عاشق دیدن برنامه‌های تلویزیونی بودیم که با خانواده شهدا مصاحبه می‌کردند (مثل گفت‌وگوهایی که همسر شهید رضایی‌نژاد اجرای آن را بر عهده داشتند). با هم می‌نشستیم و با شوق نگاه می‌کردیم. آشنایی با سبک زندگی شهدا برای ما جالب بود. گاهی آقا منصور با همان شوخ‌طبعی همیشگی‌اش، سر صحبت را باز می‌کرد و می‌گفت «معصومه خانم! اگر یک روز آمدند و از شما درباره من مصاحبه کردند، چه می‌گویی؟» من فقط می‌خندیدم! اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد که روزی قرار است واقعاً چنین اتفاقی بیفتد! فکر می‌کردم شهادت خیلی از ما فاصله دارد

■ در مصاحبه‌ها چه می‌گویی؟

ما عاشق دیدن برنامه‌های تلویزیونی بودیم که با خانواده شهدا مصاحبه می‌کردند (مثل گفت‌وگوهایی که همسر شهید رضایی‌نژاد اجرای آن را بر عهده داشتند). با هم می‌نشستیم و با شوق نگاه می‌کردیم. آشنایی با سبک زندگی شهدا برای ما جالب بود. گاهی آقا منصور با همان شوخ‌طبعی همیشگی‌اش، سر صحبت را باز می‌کرد و می‌گفت «معصومه خانم! اگر یک روز آمدند و از شما درباره من مصاحبه کردند، چه می‌گویی؟» من فقط می‌خندیدم! اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد که روزی قرار است واقعاً چنین اتفاقی بیفتد! فکر می‌کردم شهادت خیلی از ما فاصله دارد. او هیچ‌وقت مستقیم نگفت که شهید می‌شوم، اما انگار با آن حرف‌ها، داشت من را برای روزهای بعد از خودش آماده می‌کرد.

■ فریاد مرگ بر امریکا، مرگ بر اسرائیل!

آقا منصور از هر جهت کامل بود. آن‌قدر به او ایمان داشتم که حد نداشت. او برای من فقط یک همسر نبود؛ یک راهنما و تکیه‌گاه معنوی بود که تمام وجودش برای خدا می‌تپید. ما خانواده بسیار صمیمی و پرجمعیتی هستیم. مادرشان که سایه‌شان مستدام باشد، همیشه در تمام مناسبت‌ها هر هشت فرزند و خانواده‌هایشان را دور هم جمع می‌کنند. ما یک جمع صمیمی چهل‌وچند نفره هستیم که همیشه در شادی‌ها و روزهای خاص در کنار هم بوده‌ایم. شب یلدای سال ۱۴۰۴، یعنی درست دو ماه قبل از شهادت منصور، همگی خانه مادربزرگ جمع بودیم. فیلم آن شب هنوز هست؛ همگی دور هم ایستاده بودیم و دسته‌جمعی می‌گفتیم «شب یلدای ۱۴۰۴ مبارک!» در همان میان، منصور با لحنی محکم و رسا فریاد زد: «مرگ بر امریکا، مرگ بر اسرائیل!» انگار در دلش یقین داشت که به دست شقی‌ترین آدم‌های روی زمین به شهادت خواهد رسید. من از خدا فقط یک چیز می‌خواهم؛ صبر. صبری که بعد از رفتن آقا منصور، مرا پیش خدا و شهدا شرمنده نکند.

■ عشقی که زبانزد بود

ما زن و شوهری بودیم که عاشق هم بودیم و این عشق میان همه بستگان زبانزد بود. من همه این دوست‌داشتن و عشقم به او را بر زبان می‌آوردم و او را تحسین می‌کردم و همیشه به آقا منصور می‌گفتم «آقا منصور، تو چقدر زیبایی؟!» گاهی دیگران به شوخی یا تعجب می‌گفتند «چرا این‌طور با او حرف می‌زنی؟!» اما من واقعاً در وجود آقا منصور غرق بودم. به چشم من، او از هر جهت زیبا بود؛ صدایش، چهره‌اش، حتی هیکلش. آن‌قدر عزیز بود که وجودش در جانم ریشه دوانده بود.

گاهی که دلتنگی بر وجودم چنگ می‌زند و بی‌قرار می‌شوم، با امام حسین (ع) نجوا می‌کنم و به درگاه خدا التماس می‌کنم که خدایا، عمرم را بگیر تا زودتر به آن دیار باقی پر بکشم. اما اکنون با امام حسین (ع) راز و نیاز می‌کنم و می‌گویم «آقای من! شما پاک و معصوم بودید و ما انسان‌هایی سراپا خطاییم، اما آقا منصور من با شما یک نقطه مشترک پیدا کرد. او آن‌قدر عاشق شما بود که سرانجام خونش با خون شما و شهادتش با شهادت شما پیوند خورد. ان‌شاءالله که در آن دنیا هم‌نشین شما باشد و ما را هم به او برسانید.»

روایت فاطمه قدیانلو (دختر بزرگ شهید)

■ با مهربانی تشویق‌مان می‌کرد

فاطمه قدیانلو ۲۱ سال دارد و فرزند اول شهید است. او می‌گوید: می‌خواهم از اولین خاطراتی که از پدرم به یاد دارم بگویم. چهار پنج سالم بود که هر هفته با پدرم دوتایی می‌رفتیم نماز جمعه. ایشان همیشه من را برای شرکت در نماز جمعه تشویق می‌کرد و در راه برگشت، حتماً به عنوان جایزه و تشویق برایم هدیه یا خوراکی می‌خرید.

پدرم همیشه تلاش می‌کرد ما را با تشویق و مهربانی به سمت نماز و حجاب هدایت کند. من هیچ‌وقت عصبانیتی از ایشان ندیدم. از همان بچگی با من که فرزند اول بودم و بعدتر با خواهرم، طوری رفتار می‌کرد که من در دل خودم می‌گفتم «واقعاً چقدر ارزش و جایگاه دختر بالا و بیشتر از پسر است.» آن‌قدر که به ما احترام می‌گذاشتند و محبت می‌کردند. پدرم همیشه به ما دخترانش، ارزش و جایگاهی ویژه می‌داد. آن‌قدر که وقتی برادرم به دنیا آمد، با اینکه سن کمی داشت، رفتارش طوری بود که متوجه می‌شدیم جایگاه ما دختران، حتی از برادر کوچکترمان هم فراتر است. این حس ارزشمندی که با رفتارهای خوب پدر در وجود ما شکل می‌گرفت، باعث غرورمان بود.

■ موشکی که...

فاطمه قدیانلو در ادامه می‌گوید: پدرم پیش از آنکه پدر باشد، رفیق ما بود. او آهنگری هم می‌کرد و در ایام ماه مبارک رمضان، گرمای کوره برایش سخت و اذیت‌کننده بود. برای همین پدر بیشتر شب‌ها بعد از افطار سر کار می‌رفت تا هنگام سحر. من تازه یک سال و نیم بود ازدواج کرده و همسایه خانه پدرم بودم، هر شب بعد از افطار، دم در می‌ایستادم تا رفتنشان را ببینم. وقتی صدای عمویم می‌آمد که در مغازه را می‌بست، می‌فهمیدم پدرم به خانه می‌رود، دوباره دم در می‌رفتم تا با پدرم دیداری تازه کنم. اما سحرگاه روز اول ماه رمضان، خواب بسیار عجیبی دیدم. در خواب دیدم که پدرم در خانه ما، روی زمین نشسته است و ناگهان موشکی به سر پدرم اصابت کرد. همان‌طور که وحشت‌زده بودم و می‌خواستم او را بغل کنم، از خواب پریدم. با قلبی آشفته، چند بار صدقه دادم، اما آرام نمی‌شدم. با خودم گفتم: باید به پدرم بگویم که مدتی به تهران نرود، چون خطرناک‌تر است.

اما درست در همان لحظه، خبر ناگوار شهادت رهبر را شنیدیم. آن خبر به قدری تکان‌دهنده بود که گویی خواب آن شبم، از ذهنم پاک شد. اولین کاری که کردم این بود که به پدرم زنگ زدم، چون می‌دانستم ایشان چقدر به رهبر ارادت دارند و شنیدن این خبر برایشان چقدر سخت است. با پدر تماس گرفتم اما حالشان خیلی بد بود و اصلاً نمی‌توانست حرف بزند.

بلافاصله راهی خانه مادرم شدم، همه‌مان آنجا جمع بودیم. از ساعت ۵ صبح تا حدود هشت و نیم که پدرم به خانه بیاید، چندین بار به تلفنش زنگ زدم، واقعاً بی‌قرار بودم. وقتی پدرم آمد، رنگ و روی همیشگی‌اش را نداشت. مجلس عزاداری کوچکی گرفتیم و بعد همه برای رفتن به مسجد آماده شدیم.

«شهادتت مبارک منصور جان»

شب قبل از شهادتش... همراه با عمو و پسرعمه‌ام قرار بود برای امنیت مسیر راهپیمایی بروند. پدرم به خواهرم گفت که برایش جوراب ببرد. خواهرم رفت بالا تا بیاورد، در این فاصله دویدم سمت خانه‌ام تا من هم برایش جوراب ببرم. هوا خیلی سرد بود. تا رسیدم، پدرم پوتین‌هایش را پوشیده بود. گفتم: دوتا بپوش، خیلی سرده. گفت: به‌خدا فردا می‌پوشم. بده به من تا خیالت راحت باشد که فردا می‌پوشم. و به گفته مادرم، صبح آخرین روز همان جوراب‌ها را پوشیده بود.

او باید حدود نیم ساعت دیگر می‌رفت. در آن سکوت سنگین، پدرم مدام در پارکینگ چرخ می‌زد، گاهی می‌آمد نزدیک، لب باز می‌کرد، انگار می‌خواست چیزی بگوید اما کلامی بر زبان نمی‌آورد و برمی‌گشت آن طرف. این رفتن و آمدن چند مرتبه‌ای تکرار شد. بغض داشتم اما همه را فرو بردم تا نکند دل بابا بگیرد. با خودم فکر کردم: «او عجله دارد و باید برود، اما چرا نمی‌تواند از من دل بکند...» با یک نوع غرور دخترانه به خودم بالیدم و گفتم: بابا هم مثل من، نمی‌تواند به راحتی دل بکند. او حرفی نزد و رفت. مدتی بود که در هوافضای سپاه مشغول به خدمت شده بود.

■ مغرور می‌شوی؟!

روز دوازدهم اسفند ماه سال ۱۴۰۴ از راه رسید و صدای مهیب انفجار ناخودآگاه همه ما را بی‌تاب و نگران کرد. مادرم و خواهرم به همراه اقوام به راهپیمایی رفته بودند. آماده شدم و خانه مادربزرگ مادری رفتم. با وجود حضور اقوام مادری دلم تاب نیاورد، سرگردان بودم. به سمت خانه خاله‌ام رفتم ولی به صورت ناخودآگاه درست زمانی که جلوی در خانه‌شان بودم برگشتم.

رسیدن خانه‌ام. به طور اتفاقی مادربزرگ پدرم آمد. کمی بعد عمو و دخترعمو و بعد بقیه عموها و خانواده‌شان. مادرم و خواهر و برادرم هم رسیدند. جمع‌مان جمع بود و ذوق داشتم چون اولین باری بود که به صورت اتفاقی همه خانه من جمع می‌شدند. در دلم گفتم: جای پدر خالی، برادرانش اینجا هستند ولی خودش نیست. فردا که برگردد همه را دعوت می‌کنم تا دوباره با حضور پدرم دور هم باشیم. بین مهمان‌ها صدای مادربزرگم را می‌شنیدم که با غرور به پسرعمه‌ام می‌گفت: من به منصور شیر پاک و حلال داده‌ام. برای همین است که میان این معرکه با دل شیر به میدان رفته.

پسرعمه‌ام خندید و گفت: به رزمنده بودنش می‌بالی و افتخار می‌کنی. وقتی شهید شود چه می‌کنی؟ حتماً مغرور می‌شوی؟!

از همه‌شان پذیرایی کردم و همه دور هم بودیم که ناگهان گوشی‌ام را به دست گرفتم، به طور اتفاقی در فضای مجازی وارد گروهی شدم. یک پیام بالا آمد، عکسش هنوز باز نشده بود اما متن زیرش را خواندم که نوشته بود: «شهادتت مبارک منصور جان» دنیا روی سرم خراب شد.

نگاهی به خواهرم انداختم. به هم نگاه کردیم و در آن لحظه قلبم لرزید. با لرزش دست، عکس را باز کردم. ساعت ۱۰:۱۰ شب بود، روز ۱۲ اسفند. تصویر پدر بود. مادرم مقابل من نشسته بود... ناگهان گوشی از دستم رها شد و جلوی پای مادرم افتاد. همه با نگرانی پرسیدند: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟» اما من نمی‌توانستم کلمه‌ای بگویم. من باورم نمی‌شد! با خودم می‌گفتم «آیا ممکن است بابا با همه دلبستگی‌اش به من، برود و شهید شود؟ مگر می‌شود؟» باور نمی‌کردم که او بدون من رفته باشد. گویا خواست خدا این بود که آن شب همه اعضای خانواده در خانه ما باشند و من خبر شهادت پدرم را به آنها بدهم. آنجا بود که متوجه آن رفت‌وآمدهای بابا و تردیدهایش در پارکینگ شدم. او می‌دانست و می‌خواست به زبان بیاورد و نمی‌توانست. او می‌دانست و می‌خواست از همه تعلقات خاطرش دل بکند و این‌گونه بود که ردای شهادت بر تنش نشست.

■ ۱۴اسفند ماه و معراج شهدا

آن شب گذشت. روز چهاردهم و دیدار با پدر در معراج از راه رسید. تابوت و چهره پدر و دو دستی که روی صورت بابا گذاشتم. میان همه زمزمه‌هایم به بابا گفتم آن‌قدر مرا دوست داشتی که حتی نحوه شهادتت را هم خودت به من گفتی. خدا را شاکرم که با شهادت از دنیا رفت و همین شهادت تسلای خاطرمان شد.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۶۸۹

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱									■						
۲									■						
۳	■			■				■		■				■	
۴		■					■				■				■
۵			■			■						■			
۶					■					■			■		
۷				■					■					■	
۸															
۹		■					■					■			
۱۰			■			■					■				
۱۱				■						■			■		
۱۲	■				■				■					■	
۱۳		■				■		■				■			■
۱۴							■								
۱۵							■								

از راست به چپ

■ ۱- امام صادق(ع) فرمود مانند گیاهی است که بذر آن کفر و زمینش نفاق است- میکروسکوپ ■ ۲- ورزش اول ترکمن صحرا- مشهور ■ ۳- برج کج- رودی در پاکستان- ستاره‌ای کم نور در دب اصغر ■ ۴- درختچه آپارتمانی- نماز یک رکعتی- صندوقچه ■ ۵- صدمه- عدد یک رقمی- ادب- خانه ■ ۶- تجملی- ضرر- برگ برنده- محور خانواده ■ ۷- چین و شکن- خالق سبک‌شناسی- تالانک ■ ۸- رشته‌ای از ورزش دوومیدانی ■ ۹- نام قدیم ژاپن- زمین شوره‌زار- از انجیل‌ها ■ ۱۰- تصدیق انگلیسی- نوعی حلوا- ینبوع- سبیل ■ ۱۱- بی دینی- گوشه‌ای که در آخر افشاری نواخته می‌شود- یزدان- پسوند شباهت ■ ۱۲- ایتالیای باستان- حیله- آبادی کوچک وسط صحرا ■ ۱۳- زندان- از فرزندان نوح- دوستی ■ ۱۴- ساییدگی مفاصل- این هم از رشته‌های ورزش دوومیدانی است ■ ۱۵- ژتون- کارگردان فیلم مشهور همشهری کین

از بالا به پایین

■ ۱- خاشاک- نوعی موشک- استخوان پا ■ ۲- پول دو کره- آدم‌های عصبانی از آن درمی‌روند- هر فصل تورات- راه شاعرانه ■ ۳- نقاش اسپانیایی- روحانی مصری- قریه ■ ۴- مالامال- معاون ترامپ- سفیدموی شاهنامه- گناهکار ■ ۵- فواق- درخت میوه‌دار- فرزندزاده ■ ۶- اثر امیل زولا- لقب معصوم به معنی درخشان- اراده- طلا ■ ۷- رنج و ناخوشی- غلاف شمشیر- بنده ■ ۸- حرف دهن کجی- در قدیم به آن وزارت داخله می‌گفتند- قلب دوم ■ ۹- از دانه‌های روغنی- مقابل زنگی- درخت آزاده ■ ۱۰- گل محمدی- حرف بی پرده- مانند- بین پیچ و مهره ■ ۱۱- آدم سختگیر و جدی- سالن- نام دوازده تن از فراعنه مصر ■ ۱۲- پارسا- نقره- سیاهی جسم که دور به نظر اید- نفس خسته ■ ۱۳- شهر مقدس برهماییان- شتر بدون کوهان- نویسنده بینوایان ■ ۱۴- خار سر دیوار- پایه ساختمان- شجاع- عقاب سیاه ■ ۱۵- صدا و آواز- چند تا انشعاب- ترش و شیرین

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۳	۱						۶	
	۴		۷			۸		
			۲		۹			
		۳				۴		۸
				۸	۷			
۱	۹							
		۷		۶	۸			۹
۶		۱						۷
			۱		۴			

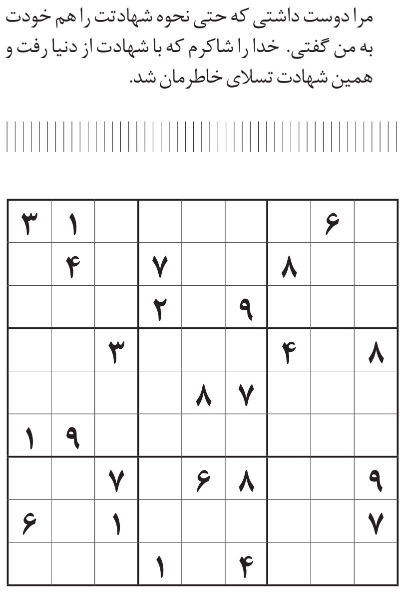

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۷۶۸۸